

گزارش یک تکاور نیروی دریایی
از انجام عملیات فریب در نزدیکی آبادان

عملیات فریب

و اصابت کرد. انفجارهای وحشتناکی کرد و مشخص شد داخلش مهمات است. یک رادار سطحی عراق هم که شمال خلیج فارس را پوشش می داد منهدم کردیم که اهمیت زیادی داشت.

صبح سوم خرداد من و یک تعداد از بچه‌ها با قایق از رودخانه گذشتیم. وقتی در خرمشهر پیاده شدیم زانو زدیم و خاک خرمشهر را بوسیدیم. در اوج احساس بودم، نمی توانم حسم را به شما بگویم. مصیبت‌ها در این شهر کشیده بودیم. خون‌ها در این شهر داده بودیم. شروع به پاکسازی سنگرهای عراقی کردیم؛ سنگرهای پیچ در پیچ. چندین بار گلوله به کنارم خورد، اما چه کسی اهمیت می داد. خرمشهر را به دست آورده بودیم.

شیرازه دشمن از هم پاشیده بود. تا چشم کار می کرد اسیر بود. داخل سنگرهایشان پر مهمات کالیبر کوچک بود، اما ظاهراً سلاح‌های سنگین را برده بودند.

به نظرم آمد همه سنگرها پاکسازی شده باشند. داشتیم با فرمانده بسیجی‌هایی که از مراغه آمده بودند، صحبت می کردم که یک دفعه از یک سنگر که دو، سه نفر داخل آن بودند به سمتمان تیراندازی شد. اگر پستی بلندی کنار رودخانه نبود، کشته شده بودیم. بچه‌ها را فرستادم خلع سلاحشان کردند و آوردند داخل اسرا. من داشتم صف اسرا را نگاه می کردم که دیدم یکی شان که کلاه عراقی دارد حرکات عجیبی می کند و خودش را لوس می کند. گفتم خیلی از اینها خوشمان می آید، این جوری هم می کند. تفنگ یکی از بچه‌ها را که به سمت این سنگر شلیک کرده بود، گرفتم و چسباندم به گردنش.

داد زد سوختم، نکنید بابا، من ایرانی‌ام، نگو یکی از بچه‌های بسیجی خواسته بود سر به سر ما بگذارد. گفتم فکر نکردی شاید می کشتیمت؟ به هر حال به خیر گذشت.

شب سوم خرداد زنگ زدیم به خانم که خانه دایی اش بود. وقتی پرسید حالت خوب است گفتم از این بهتر نمی شود. خواستم خبر آزادی خرمشهر را بدهم که دیدم خودشان خبر دارند. خواستم با دایی خانم صحبت کنم، گفتند شیرینی خریده و دارد در خیابان پخش می کند.

عملیات فتح‌المبین تازه تمام شده بود. من تهران بودم. فرمانده نیروی دریایی و معاونت عملیات نیرو من را دعوت کردند به قرارگاه جنوب بروم. آن موقع مدیر عملیات تفنگداران دریایی بودم. شهید صیاد گفت نباید به دشمن فرصت بازسازی داد. هدف بعدی ما بازپس‌گیری خرمشهر است و ما بعد از بحث‌های زیاد راهکار عبور از کارون را انتخاب کرده‌ایم. عبور از کارون مستلزم کمک نیروی دریایی هم بود.

به تهران برنگشتم. یک ناوتیپ راه انداختیم. آن قدر انگیزه داشتیم که غیر از آنهایی که در خلیج فارس درگیر بودند، همه مقدمات و نفرات نیروی دریایی را پای کار آوردیم. یک معاون گذاشتم برای عملیات عبور از کارون و خودم رفته جزیره آبادان. تأمین آبادان به عهده تفنگداران دریایی بود. یک گردان هم تشکیل دادیم از تفنگداران و پرسنل فنی نیروی دریایی که با نیروهای اصلی یگان‌های نژاجا همراه بودند.

دشمن در برابر آبادان یگان‌های جیش‌الشیعی اش را گذاشته بود که کیفیت رزمی نداشتند و به اصطلاح یک پرده پوششی تشکیل داده بودند. چون می گفتند اینجا خبری نیست. وظیفه ما این بود که منطقه را ناامن کنیم و چنان وانمود کنیم که دشمن قانع شود قرار است از اینجا که ما هستیم، عملیات انجام شود و موفق شدیم. عراق واحدهای با کیفیتی از نیروی زمینی اش را که در شمال جلوی نیروهای اصلی ما پدافند می کردند را پایین آورد و ما به هدفمان رسیدیم. البته ما که نمی توانستیم با نمایش این کار را بکنیم. دائم

بچه‌های ما به خط عراقی‌ها نفوذ می کردند. چیزی که نداشتیم، چند تا تفنگ ۱۰۶ داشتیم. اینها را بچه‌ها بدون ماشین و بادست دو، سه کیلومتر از این پستی و بلندی‌ها جابه‌جایی کردند و از جاهای مختلف به خط عراقی‌ها شلیک می کردند. یک روز صبح بود که بچه‌ها تفنگ ۱۰۶ را آماده کرده بودند و من هم داشتم نگاه می کردم. یک کشتی را داخل خور استتار کرده بودند و فقط نوکش مشخص بود. به سمت آن شلیک کردند

روایت یک فرمانده از شناسایی در عملیات بیت المقدس

هدف، جاده

صدا در طول شناسایی گفت: «پس کی دستتان را به جاده می زنید؟» صبح‌ها می آمد کنار کارون می ایستاد و تا ما می رسیدیم، از آن طرف دستش را بلند می کرد و با اشاره می پرسید: «چی شد؟ دستتان را زدید به جاده؟» به محمود شهبازی می گفت: «اگر دستتان به جاده خرمشهر بخورد دیگر آزادی خرمشهر قطعی است.» می گفت ما «باید» هر طور شده لبخند را روی لبان امام^(ع) بنشانیم. می گفت: «عملیات فتح‌المبین گسترده بود. موفق هم بود. اما صدام می گوید خرمشهر هنوز دست من است. برای مردم، دشت عباس و تنگه ابوغریب و ارتفاعات که مهم نیست. اینها بیابان است. مردم می گویند خرمشهر چی شد؟ مردم خرمشهر را می شناسند.» حسن باقری با حرف‌هایش به ما انگیزه می داد. آدم توی جوانی خیلی آرزو دارد. ما هم آن موقع جوان بودیم اما از هر کی می پرسیدی آرزویت چیست می گفت می خواهم خرمشهر آزاد بشود.

به پوتین، سنگینی پوتین پامان را هم خسته می کرد. باند کشی بستیم دور مچ پاهامان و یک سری لوازم کمک‌های اولیه هم همراه برداشتیم.

گفته بودند قبل از تاریک شدن هوا از رودخانه رد بشویم و توی زه‌کشی‌ها حرکت کنیم. می گفتند تا هوا تاریک شد راحت حرکت کنید و سریع بروید که برای برگشت وقت کم نیابید. همه دغدغه‌مان این بود که وقت کم نیابیم. گفته بودند خودتان یک فکری برای وقت بکنید که توی مسیر برگشتتان هوارو شن نشود.

آن طرف کارون که رسیدیم کنار رودخانه یک پمپ آب بود. توپ خورده بود و اتاقک موتور آب هم خراب شده بود. به ستون، با فاصله از توی زه‌کشی‌هایی که برای آبیاری زمین‌های کشاورزی درست کرده بودند حرکت کردیم. زه‌کشی‌ها نیم‌متر پایین‌تر از سطح زمین بود و تا هوا روشن بود ما دولا دولا توی آنها حرکت می کردیم.

تأکید کرده بودند از هم فاصله بگیریم. بعد از قطب‌نماچی من می رفتیم. محمود شهبازی از سر تا ته ستون حرکت می کرد و می گفت از هم فاصله بگیرید. اما بچه‌ها دوباره جمع می شدند.

می ترسیدیم گم بشویم. دید نداشتیم. توی شب بوته‌ها و درختچه‌های مسیر را با نفر جلویی اشتباه می گرفتیم. بهمان گفته بودند اگر منور زدند یا به چیزی مشکوک شدید با صدایی شنیدید اسلحه را بگذارید زمین و بنشینید. مثل بوته‌ها بی حرکت بمانید. گفته بودند هر کس دید نفر جلویی اش نشسته، او هم بنشیند. ما هم گاهی جلویی‌مان را با بوته‌ها اشتباه می گرفتیم و پشت بوته‌ها می نشستیم. زمان که می گذشت متوجه می شدیم از نفر

محمود شهبازی رفت قرارگاه، پیش حسن باقری و حسنی سعدی، مسؤول اطلاعات قرارگاه نصر سپاه، مهدی زین‌الدین بود. شهبازی با زین‌الدین برگشت. بچه‌ها را توی یکی از ساختمان‌های انرژی اتمی جمع کرد و روی نقشه منطقه را بر ایمان توضیح داد. نقطه حساسی بود. باید عقبه دشمن را شناسایی می کردیم که از آنجا عملیات بشود. عملیات از مسیرهای دیگر ممکن نبود.

شب محمود شهبازی تقسیم‌مان کرد به سه تا تیم ۴ نفری. وظیفه همه را توضیح داد و توجیه‌مان کرد. روز دوم، قرار بود از کارون رد بشویم و شناسایی را شروع کنیم. قرار بود برامان قایق بیاورند. تا عصر معطل قایق شدیم. یک قایق با موتور آکبند را روی یک کت بسته بودند عقب توپوتا و با یک نفر مکانیک از اهواز فرستاده بودند. دیر رسید. موتور باید روی قایق بسته می شد و روشنش می کردند تا آب‌بندی شود. شناسایی انجام نشد. بنزین ریختند توی باک موتور قایق. چند تا پتو هم خیس کردند انداختند روی موتور که وقتی روشن می شود صداش نرود سمت عراقی‌ها. قایق را چند ساعت روشن گذاشتند تا موتور آب‌بندی شود برای فردا شب.

روز سوم من و محمود شهبازی رفتیم قرارگاه نصر. حدود یک ساعت با زین‌الدین حرف زدیم و برگشتیم. گفت سه تیم با فاصله از هم حرکت کنند. گفت برای اینکه گیر گشتی‌های عراق نیفتیم بین راه چند نفر بمانند برای تأمین بقیه؛ یعنی هر پانصد متر یک نفر نگاهبانی بدهد و مراقب باشد. بهمان کفش کتانسی داده بودند. نباید پوتین پامان می کردیم. خاک منطقه توی بهار مثل بادکنک بود و پا که روش می گذاشتیم رد کتانسی هم روی زمین می ماند، چه برسد

راوی

سردار سرتیپ
حسین همدانی
فرمانده سپاه محمد رسول الله^(ص)





در روز دوم عملیات پانک عراق با تکبیر رزمندگان و هجوم بکباره به تانک‌ها دفع شد

جلوبی عقب افتاده‌ایم.

آن شب نزدیک هفتصد متر پیشروی کردیم و برگشتیم مقرمان. اولین بارمان بود. توی همین فاصله به یک سیم تلفن عراقی‌ها برخوردیم. در مناطق نظامی از بی سیم استفاده نمی‌کنند تا مکالمات شنود نشود؛ تلفن قورباغه‌ای می‌کشند. با سیم‌های صحرایی خیلی محکمی که توی دشت پاره نشوند. متوقف شدیم و قرار شد چپ و راستمان را هم شناسایی کنیم. سیم تلفن را گرفتیم و رفتیم سمت چپ و راست. یک تابلو چوبی از جنس جعبه مهمات پیدا کردیم که روش به رمز یک سری عدد نوشته بود. حدس زدیم کد یگان هاشان است.

نزدیک ساعت ۳ نیمه‌شب به ساحل کارون رسیدیم و برگشتیم. رفت و برگشتمان نزدیک ۷ ساعت طول کشیده بود. اصطلاحاً شتری راه می‌رفتیم؛ پامان را آرام برمی‌داشتیم و می‌گذاشتیم زمین. برگشتیم استراحت کردیم و نماز صبح خواندیم. من و محمود شهبازی با موتور تریل رفتیم قرارگاه پیش حسن باقری و زین‌الدین. برایشان توضیح دادیم. حسن باقری را از عملیات فتح‌المبین می‌شناختیم. همیشه تند بر خورد می‌کرد. اما دوست داشتنی بود. اگر سیلی هم توی گوشمان می‌زد ناراحت نمی‌شدیم چون می‌دانستیم برای رضای خدا می‌زند. توی کارش جدی بود و هیچ کوتاهی‌ای را ندیده نمی‌گرفت. ملاحظه هیچ چیز و هیچ کس را نمی‌کرد. نرمش نشان نمی‌داد. گفت: «پنجوری خواهی شناسایی کنی که یک سال طول می‌کشد. بگذارید خیالتان را راحت کنم. ما فکر می‌کردیم شما نیروهای زنده‌ای هستید. این همه حاج احمد تعریف کرد از تان. گفت توی غرب می‌رفته‌اید پشت دشمن. توی فتح‌المبین هم خوب بوده‌اید. آن وقت حالا فقط ۷۰۰ متر جلو رفتید؟ خجالت نکشیدید؟ آمده‌اید گزارش هم می‌دهید؟ دو شب را که به خاطر نبودن قایق از دست دادید. یک شب هم اینجوری از دست دادید؟ یک پیرزن هم می‌توانست اندازه شما پیشروی کند!» بر خورد تندی کرد. گفت اصلاً قبول نیست. برگردید. امشب باید بروید دستتان را بزنید به جاده اهواز - خرمشهر.

مسیر ما تا جاده‌ای که می‌گفت از روی نقشه ۱۴ کیلومتر بود، اما از روی زمین با حساب دور زدن موانع و ناهمواری‌های مسیر ۲۶ کیلومتری تا جاده راه داشتیم. برگشتیم انرژی اتمی. بچه‌ها شب اولشان بود و خسته شده بودند. نزدیک ظهر از خواب بیدار شدند. نماز خواندیم و ناهار خوردیم. قبل از حرکت، محمود شهبازی جلسه گذاشت. به همه گفت که حسن باقری چی گفته. گفت: «همدانی هم بود. باقری گفته باید امشب دست بزنید به جاده.»

بچه‌ها صدایشان در آمد. گفتند نمی‌شود. نمی‌دانستیم شب قبل دقیقاً چقدر رفته‌ایم. قرار شد از آن شب قدم‌شمار بگذاریم. به این ترتیب که دو نفر با تسبیح قدم‌ها را بشمارند؛ هر دو قدم یک دانه تسبیح، هر دو تسبیح هم یک سنگ‌ریزه که از جیب چپ پیراهشان برمی‌داشتند و می‌گذاشتند توی جیب راستشان. دو نفر هم مأمور بودند که افراد در شمارش اشتباه نکنند. به این ترتیب هر سنگ‌ریزه نماینده یک کیلومتر راه بود. مسیر رفت و برگشت طولانی بود و آب لازم داشتیم. توی گالن‌های ۴ لیتری یخ خورد می‌کردیم و یک گونی هم می‌کشیدیم روش و فاصله به فاصله توی مسیر مخفی می‌کردیم که در برگشت که تشنه‌مان شد بخوریم. هیچ چیز دیگری

همراهمان نمی‌بردیم. غذایمان یک جیره جنگی ارثی شبیه حلوا بود که خیلی کوچک هم بود. اما این را که می‌خوریم تا ۲۴ ساعت انرژی داشتیم.

شب دوم شناسایی، زودتر حرکت کردیم. دویست متر اول راه را توی روشنایی رفتیم. خمیده و از توی زه‌کشی‌ها. سریع‌تر از شب قبل حرکت می‌کردیم. بر رسیدیم به همان سیم تلفن. از آنجا به بعد دوباره آرام رفتیم. یک جای مسیرمان آب باران جمع شده بود و حالت باتلاق به خودش گرفته بود. از آن موانعی بود که باید دورش می‌زدیم. اینجا کار قطب‌نماچی خیلی حساس می‌شد. باید طوری جهت را حفظ می‌کرد که وقتی باتلاق را دور زدیم بقیه راه را اشتباه نرویم. حدود دویست متر رفتیم سمت چپ. بعد حدود صد متر رفتیم جلو و حدود دویست متر رفتیم سمت راست. این طوری مانع را دور زدیم و برگشتیم سر مسیر اصلی. این کار دو ساعتی وقتمان را گرفت. باقری گفته بود مسیر رفتن را با احتیاط بروید، اما مسیر برگشت را سریع برگردید. لازم نیست اگر سه ساعت رفتید برای برگشتن هم سه ساعت زمان بگذارید. توی یک ساعت برگردید که زمان بیشتری برای شناسایی داشته باشید.

شب سوم حدود دو و نیم کیلومتر جلو رفتیم. آن شب سمت چپمان صدای صحبت شنیدیم. چند نفر به عربی داشتند حرف می‌زدند. منور که زدن از دور مواضع عراقی‌ها را دیدیم. فهمیدیم سمت چپمان یک یگان عراقی است. فاصله‌شان تا ما نزدیک یک کیلومتر یا کمتر بود. مسیرمان را کمی به راست تغییر دادیم که بهشان نزدیک نشویم. یگان را که شناسایی کردیم برگشتیم. نزدیک کارون که شدیم هواروشن شد. تمام ماهیچه‌های بدنمان درد گرفته بود. راه رفتن روی زمین دشت به پاهامان فشار آورده بود؛ انگار که توی برف راه می‌رفتیم، همان قدر از زمان انرژی می‌گرفت.

بچه‌هایی که آمده بودند انرژی اتمی تا ما را تدارک کنند برامان آب گرم درست می‌کردند و پاهامان را ماساژ می‌دادند. موتور را برداشتیم و رفتیم قرارگاه. محمود شهبازی روی کاغذ برای حسن باقری کروکی مسیر و مانع و جایی که صدای عراقی‌ها را شنیده بودیم کشید. تعداد قدم‌ها را هم نوشت. باقری گفت بروید از بالای دکل ابودر ببینید. گفت شاید گشتی بوده‌اند و واحدی آنجا مستقر نیست. با دوربین خرگوشی که نگاه کردیم هیچ چیز ندیدیم. چند شب قبل باران آمده بود. یک تعداد پتو و یوزان کرده بودند تا خشک شود. از پتوها فهمیدیم نیروها و مواضعشان زیر زمین است. این گروهان وظیفه پشتیبانی از یگان‌های عقبه عراق را داشت. زین‌الدین هم تأیید کرد که یک یگان آنجا مستقر است.

بعد از آن، جاده اهواز - خرمشهر را نگاه کردیم. هوا صاف بود. اولین بار بود جاده را از بالای دکل می‌دیدیم. محمود گفت: «چه جوری می‌خواهیم این جاده را بگیریم. اینجا که اتوبان است!» تردید مانشین‌های عراقی خیلی زیاد بود. یک خاکریز سه متری هم کنار جاده دیدیم. برای تأمین خودروهاشان خاکریز زده بودند.

برگشتیم پیش حسن باقری و زین‌الدین ماجرا را بهش گفت. روز قبل بهمان تشکر زده بود. اما آن روز یک خسته‌نباشید بهمان گفت. ولی گفت باز هم سریع‌تر بروید. وقت را از دست ندهید. خیلی روی زمان تأکید داشت. برگشتیم پیش بچه‌ها. استراحت کردیم و قبل از حرکت دوباره محمود بچه‌ها را جمع کرد و تذکرات لازم را داد.

شناسایی چهارم خیلی خوب بود. در طول شب‌های بعد چنین شناسایی‌ای نداشتیم. چون آن شب نزدیک هفت کیلومتر شناسایی کردیم. بعد احساس کردیم باید برگردیم، و گرنه زمان کم می‌آوریم. درست هم فکر می‌کردیم، چون نزدیک ساحل کارون که شدیم هوا داشت روشن می‌شد. توی ساختمان مخروبه پمپ آب کنار ساحل، دو نفر بی سیم چی مخفی شده بودند و تا ما به کارون می‌رسیدیم، به قایق آن طرف آب خبر می‌دادند که بیاید. همراه خودمان هم بی سیم داشتیم، اما فقط محض احتیاط. روشش نمی‌کردیم. فقط برای این بود که اگر اتفاقی افتاد به بچه‌های پمپ آب خبر بدهیم.

خیلی خسته شده بودیم. ماهیچه‌ها مان گرفته بود. به سختی حرکت می‌کردیم. همدیگر را می‌گرفتیم و سوار قایق می‌شدیم. زمین خوزستان انرژی‌مان را خالی کرده بود. راه رفتن روی زمین‌های پوک آن طرف کارون بیشتر از زمین معمولی انرژی می‌برد. تازه ما کفش راحتی داشتیم و گرنه پوتین که توی دشت پارا حساسی خسته می‌کرد.

رفتیم استراحت کردیم. طبق معمول باید صبح می‌رفتیم قرارگاه. اما آنقدر خسته بودیم که نه محمود و نه من، هیچکدامان نرفتیم. حال نداشتیم منتظر صبحانه بشویم. خوابیدیم. حسن باقری نگران شده بود. زین‌الدین را فرستاده بود پیش ما که ببیند چرا نرفته‌ایم. زین‌الدین آمده و دیده بود خسته و کوفته خوابیده‌ایم. منتظر شده بود تا بیدار بشویم. حدود ساعت ۱۰ آمده بود و ما نزدیک ظهر برای نماز بیدار شدیم. آن روز شهبازی گزارش را همانجا به زین‌الدین داد. زین‌الدین از اینکه این مسافت را رفته‌ایم خوشحال بود. اطلاعات جدیدی نداشتیم، فقط مسافت بیشتری طی کرده بودیم. آن روز بچه‌ها دستشان را به دیوار می‌گرفتند و حرکت می‌کردند. توی استخر انرژی اتمی آب انداختند و بچه‌ها همان جا آب‌تنی کردند بلکه خستگی‌شان کم شود. مثل روزهای قبل محمود بچه‌ها را جمع کرد و با اینکه خودش هم خسته بود گفت باید کار را ادامه بدهیم.

از آن شب چند نفر به جمع ما اضافه شدند که یکیش یک درجه‌دار از تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه ارتش بود که فرماندهش آقای شاهین‌راد بود. او که آمد همراهش یک دوربین دید در شب هم آورد. با حضور او دیگر می‌توانستیم سریع‌تر برویم. پشت سر قطب‌نماچی جلو صف می‌رفت و مسیر را با دوربین چک می‌کرد و ما سریع پشت سرش می‌رفتیم. قدم‌شمار کامپیوتری هم آورده بود که وصل می‌شد پشت پیراهنش و با شمارش قدم‌هاش در نهایت معلوم می‌شد چند قدم راه رفته‌ایم. اما همان شب دیدیم اختلاف زیادی با آنچه ما به روش خودمان می‌شمریم دارد. بنابراین تخمین مسیر را به همان روش خودمان ادامه دادیم.

شکری موحد مسؤول بهداری سرریل ذهاب بود که بهمان اضافه شده بود و با ما می‌آمد شناسایی. یکی از بچه‌های اطلاعات تیپ ۲۷ هم آمد که شمالی بود. تیم‌ها ۴ نفری ما شدند ۶ نفری. از آن شب تا شب آخر عملیات شناسایی ما دیگر شبی نهایتاً ۲ کیلومتر جلوتر می‌رفتیم که با برگشتن می‌شد چهار کیلومتر.

شب هفتم و هشتم که شد پاهامان تاول زد و زخم شد. نوک استخوان شست پای بعضی‌ها از انگشتشان بیرون زده بود. شکری موحد قبل از خواب، خونابه زخم‌ها را با سوزن تخلیه و بعد پاهامان را پانسمان می‌کرد. پای خودش هم زخم شده بود. ظهر

حسن باقری و رحیم صفوی دو نفر از اعضای تیم طراحی سپاه بودند. نفر سوم غلامعلی رشید بود که در عملیات بیت‌المقدس یکی از دو فرمانده قرارگاه فتح بود





دست بچه‌های شناسایی باید به جاده می‌خورد تا شب عملیات عراقی‌ها جلورزمنده‌ها را بگیرند

که بیدار می‌شدیم دوباره پانسمان را عوض می‌کرد. عصر که می‌شد هنوز پاهایم داشت. پانسمان‌ها باعث شده بود کفش‌هایم تنگ شود و مجبور شویم کفش‌های یکی دو شماره بزرگ‌تر پامان کنیم. روزها دو نفر زیر بغل هر کدامان را می‌گرفتند و توی محوطه انرژی اتمی راه می‌بردند. ۴۵ دقیقه‌ای روی پامان راه می‌رفتیم که عصر بتوانیم دوباره برویم. عصر که می‌شد پانصد متر اول خیلی سخت بود، اما بعد عادی می‌شد. شب‌های بعد پوست پاهایمان نازک‌تر شد. بر که می‌گشتیم، بعد از تمیز کردن زخم‌ها و خالی کردن خونابه‌ها، دیگر پاهایمان را پانسمان نمی‌کردند: می‌گذاشتند توی حنا تا ظاهر. پاهایم سوخت، انگار که روی زخم‌ها کلک یا نمک ریخته باشند. نیم ساعت اول آن قدر درد داشت که بعضی بچه‌ها از درد دندان‌هاشان را به هم فشار می‌دادند و اشکشان سرازیر می‌شد. بعد می‌خوابیدیم. ظهر که بلند می‌شدیم بعد از ناهار و نماز دوباره پارا حنا می‌گذاشتند و این بار پانسمان می‌کردند. روزهای بعد کم‌کم تأثیر حنا را دیدیم: حنا پوست پامان را محکم کرده بود. زخم‌هایم هم بهتر شده بود. وضع پای محمود شهبازی و شکری‌موحد از همه خراب‌تر بود. اما وسط کار که نمی‌شد اعضای تیم شناسایی را عوض کرد. آنها باید بعداً در کنار فرمانده گردان‌ها، بچه‌ها را می‌بردند لب خط. باید همه جا را می‌شناختند. نمی‌شد که نصف راه را بلد باشند و نصف دیگرش را نه. باید همه تا خود جاده می‌آمدند. حتی تیم شناسایی دو سه نفر بیشتر از تعداد نیاز گردان‌ها بود که اگر کسی مجروح یا اسیر شد، گردان‌ها به مشکل برنخورند.

بعد از ۱۲ شب شناسایی، از روی نقشه ۹ کیلومتر و طبق محاسبات خودمان ۱۴ کیلومتر راه رفته بودیم. مسیر خودمان به خاطر پیچ‌وخم‌هایی که طی می‌کردیم طولانی‌تر از مسیر مستقیم روی نقشه بود که البته طبیعی هم بود. خلاصه همان جا بود که رسیدیم به یک یگان دیگر عراقی. نزدیک‌تر که شدیم دیدیم یک چراغ نور دور تادور محوطه می‌چرخد. وقتی برگشتیم و توضیح دادیم چی دیده‌ایم، زین‌الدین گفت اینجا گردان تانک است که نگاهانش با نورافکن دور تادور محوطه را نگاه می‌کند. بچه‌های اطلاعات قرارگاه از دکل ایبوژر با دوربین جایی که ما گفتیم را دیدند و عکس‌هایی هم که آمد مشخص شد یک گردان تانک آنجاست. گفتند بروید از نزدیک شناسایی کنید. حسن باقری می‌گفت فکر تان را مشغول این گردان نکنید. هدف شما دست زدن به جاده خرمشهر است. هیچ چیز دیگری از شما نمی‌خواهیم. روی نقشه با جاده ۲ کیلومتر فاصله داشتیم. از اینجا به بعد هر شب بیشتر از صد یا دو بیست متر نمی‌توانستیم شناسایی کنیم. تقریباً نزدیک جاده شده بودیم.

این طور که به نظر می‌آمد حدود یک کیلومتر دیگر با جاده اسفالت فاصله داشتیم. برگشتیم به حسن باقری گفتیم به جاده رسیدیم. اما گفتیم از جایی که ایستاده‌ایم می‌توانیم ماشین‌ها را بشمریم. اما حسن پایش را کرد توی یک کفش که نه، باید به جاده دست بزنید! این چند شب خیلی بهمان فشار آمده بود. تقریباً شبی بیست و شش کیلومتر پیاده می‌رفتیم و می‌آمدیم فقط برای اینکه صد متر به شناسایی شب قبل اضافه کنیم. بر که می‌گشتیم می‌گفت: «تا جاده چقدر مانده؟» نمی‌گفتیم یک کیلومتر. می‌گفتیم خیلی نزدیکیم: دو بیست متری جاده‌ایم. شب بعد باز دو بیست متر جلوتر می‌رفتیم، اما باز به جاده نمی‌رسیدیم. دو بیست متر دیگر هم می‌رفتیم و می‌دیدیم

هنوز نرسیده‌ایم. فردا صبح می‌رسید چقدر مانده؟ باز می‌گفتیم دو بیست متر. عصبانی می‌شد. می‌گفت: «پس این دو بیست متر شما کی تمام می‌شود؟» دروغ نمی‌گفتیم، اما در تخمین فاصله خطا می‌کردیم.

شب‌های آخر برای اینکه موقع برگشت زمان کم‌نیاوریم یک ساعت و نیم قبل از اینکه هوا تاریک بشود از کارون عبور می‌کردیم و در برگشت هم حدود یک ساعت توی روشنایی برمی‌گشتیم. اینجوری حدود دو سه ساعت به زانمان اضافه شده بود. بچه‌هایی هم که زخم پاشان خیلی شدید بود، به عنوان تأمین همان بین راه می‌ماندند.

یک شب که برگشتیم رمقمان دیگر واقعا تمام شده بود. بچه‌ها همه به محمود فشار آوردند که فردا را باید استراحت کنیم. گفتند توانش را نداریم. من و شهبازی هم مجاب شدیم. حق داشتند: حسابی خسته بودند. پاهایمان هم لت‌وپار بود. بدون استثنا همه بچه‌ها وزن کم کرده بودند. آنی که بچه‌شمال بود می‌گفت من کم‌برندم را دو سه تا سوراخ تنگ‌تر کرده‌ام، راست می‌گفت.

خبر تصمیم بچه‌ها به حسن باقری رسید. می‌دانست ما ظاهر از خواب بیدار می‌شویم. ظهر که شد، آمد انرژی اتمی و با آن صدای بم و لحن غلیظ تهرانش به محمود شهبازی گفت: «محمود چه خبر؟» آن روزها بچه‌ها همدیگر را با پیش‌سوند برادر صدا می‌زدند. ولی حسن همین‌جوری گفت: محمود چه خبر؟ محمود هم گزارش شب قبل را داد. تمام که شد، حسن گفت: «شنیده‌ام می‌خواین استراحت کنین؟» محمود گفت: «آره.» حسن نه گذاشت و نه برداشت با لحن قاطع، اما آرام و شمرده گفت: «شماها خیلی بی‌خود می‌کنید. غلط می‌کنید نریذ. کی به شما اجازه داده؟ همه‌تون بی‌عرضه‌اید.» بر خورده‌های حسن باقری همین‌طوری بود. قیافه‌اش را که می‌دید، نمی‌توانستی بفهمی چه ابهتی دارد. معروف بود که حاج احمد متوسلیان هم اخلاقی تند است، ولی حاج احمد هم جلوی حسن کم می‌آورد. تن صدایش عجیب بود. جوری بود که وقتی حرف می‌زد حساب می‌بردیم. سرهنگ حسینی سمدی می‌گفت من نمی‌دانم این جوان چکار کرده بود که هر چی می‌گفت ما می‌گفتیم چشم. جوان کم سن و سال به این ابهت نداشتیم. بین فرمانده‌ها تک بود.

گفت: «شما دارید همه چیز و به هم می‌ریزید. کار رو لفت می‌دید. هر شب می‌گید صد متر مونده. بر که می‌گردید می‌گید رسیدیم به جاده. خب اگه نمی‌تونید، بگید خودم برم.» خلاصه طوری شد که دیگر لازم نبود محمود شهبازی بچه‌ها را برای رفتن توجیه کند.

واقعا باقری نگذاشت حتی یک شب هم استراحت کنیم. حرف‌هایش که تمام شد رفت. حدود یک ساعت و نیم بعدش با محسن رفیق دوست آمدند. رفیق دوست مسؤول تدارکات سپاه بود. حسن به محمود گفت: «بچه‌ها رو جمع کن.» بچه‌ها خسته و با پاهای زخمی آمدند. گفت: «شما تا حالا پای منبر امام حسین (ع) بوده‌ید یا نه؟» گفتیم بله. گفت: «وقتی می‌گفتند امام حسین (ع) تنها و غریب بود شنیده‌ید یا نه؟» باز همه گفتیم بله. گفت: «خب، آرزو می‌کردید یک روز شما زنده می‌بودید و در رکاب امام حسین (ع) می‌جنگیدید؟» گفتیم بله. گفت: «خب این فرصت الان پیش اومده. می‌خواین جزو کسانی باشید که بعداً لعنتشان کنند و بگویند فرزند پیغمبر (ص) را همرای نکرند؟ اینها شعار نیست که. فکر کرده‌اید آمده‌اید جبهه و تمام شد؟ تکلیفتان را انجام داده‌ید؟ همه ملت ایران

شناسایی که تمام شد رزمنده‌ها کیلومترها پیاده تا جاده اهواز خرمشهر رفتند تا بعد از نماز صبح پانک عراقی را دفع کنند.



منتظرند شناسایی شما تمام شود و به جاده برسید. گفتم که اگه به جاده برسید خرمشهر آزاد می‌شه.» حسن باقری اهل گریه نبود. اما احساساتی شده بود. صدایش دورگه شده بود. انگار می‌خواست گریه کند. آخرش هم به شوخی گفت: «اگر دستتان به جاده برسد، آقای رفیق دوست براتان نفری یک دوربین عکاسی هدیه می‌خرد.» نیرویی که آن روز حسن به بچه‌ها داد طوری بود که با همان خستگی و اوضاع خراب پاهایمان، آن شب رسیدیم تا دقیقاً صد متری جاده. تمام توانمان را به کار گرفته بودیم که برسیم به جاده. ولی به صد متری که رسیدیم دیدیم شدنی نیست. نمی‌شود دستمان را بزنیم به جاده. تردد ماشین‌ها روی جاده خیلی زیاد بود. رسیده بودیم نزدیک خاکریزی که عراقی‌ها درست کنار جاده بین ما و جاده زده بودند. ماشین‌ها را از بین شیارهایی که توی خاکریز زده بودند می‌دیدیم. وسط خاکریز هم یک سری سنگر بتونی درست کرده بودند. اما هر چه نگاه کردیم نیروهای عراقی را ندیدیم. قرار شد همین برادر شمالی‌مان که گفتم خیلی هم لاغر شده بود، برود نگاهی توی سنگرها بیندازد ببیند کسی توش هست یا نه. ما هم با دوربین دید در شب مراقبش بودیم.

آن شب در راه برگشت پرواز کردیم. نفهمیدیم چقدر طول کشید تا به کارون رسیدیم. از اینکه به خاکریز و سنگرها رسیده بودیم خیلی خوشحال بودیم. آن طرف کارون حسن باقری منتظرمان بود. هوا روشن شده بود. از آن طرف اشاره کرد که چی شد؟ محمود هم علامت پیروزی نشان داد و با خوشحالی سوار قایق شدیم. همه خوشحال بودیم. حسن باقری و زین‌الدین یکی یکی بچه‌ها را بغل می‌کردند و می‌بوسیدند. رفتیم شروع کردیم توضیح دادن. حرف‌های شهبازی که تمام شد، حسن باقری گفت: «خب، دست زدید به جاده؟» محمود گفت: «نه.» حسن گفت: «چرا دست نزدید به جاده؟ باید دست می‌زدید به جاده. شناسایی تون قبول نیست.» آنجا دیگر با همه ابهتی که داشت، بچه‌ها می‌خواستند خرداش را فشار بدهند و خفه‌اش کنند. بعد که رفت، صدای همه در آمد.

گفتند: «این چی می‌گه؟ ما دیگه بیشتر از این نمی‌رییم.» از قرارگاه پیغام آوردند که باقری با شهبازی کار دارد. محمود که رفت بهش گفته بود شناسایی تان خوب بود، ولی باید دست به جاده بزنید. حتی اگر یک نفر تان هم دستش را به جاده بزند کافی است. گفته بود برو، اما امشب فقط هر کدام از بچه‌ها را که داوطلبند ببر. باید امشب دستتان بخورد به جاده.

بعضی‌ها روحیه‌شان خراب شده بود. با آن روحیه اگر هم می‌آمدند تا نصف راه بیشتر نمی‌توانستند بیایند. من و محمود و آن تک‌لورار تش که گفتم داوطلب شدیم. شکری‌موحد هم آمد. فکر می‌کردیم وسط کار می‌بُرَد، چون جثه ضعیفی داشت، اما هر شب با ما می‌آمد. علیرضا ترکمان هم که بچه شمال بود آمد. آن شب حداقل ۲۴ کیلومتر پیاده رفتیم و ۲۴ کیلومتر هم برگشتیم. شاید باور کردنی نباشد. حالا که می‌بینم خودم هم تعجب می‌کنم که چطور این همه راه را توی چند ساعت رفته‌ایم و برگشته‌ایم. نزدیک جاده که رسیدیم، به فاصله ۱۰ متر از هم توی یک صفا ایستادیم. جلوه همه شهبازی با دوربین مادن قرمز ایستاده بود و قرار بود علیرضا ترکمان برود از شیار بین خاکریزها دستش را به جاده بزند. هر چه ترکمان جلوتر می‌رفت، توی دل‌مان هم خالی‌تر می‌شد: کامیون و جیب و ماشین‌های مختلف بود که مدام توی جاده می‌رفت و می‌آمد. جاده، جاده پشتیبانی سپاه سوم عراق بود. نیروهای چند لشکر و تیپ و توپخانه از ش عبور می‌کردند. منتظر بودیم عراقی‌ها ببینندمان و عملیات لو برود. ذکر می‌گفتیم. اگر نور ماشین‌ها می‌افتاد طرف ترکمان، همه زحمت‌هایمان هدر می‌رفت. سینه‌خیز رفت روی شانه خاکی جاده و دستش را زده به جاده. با دوربین داشتیم می‌دیدیم. وقتی برگشت همه دستش را بوسیدیم. حسن باقری این را گفته بود. گفته بود دستی که به جاده بخورد را باید بوسید. می‌گفت باید برویم پیش امام (ع) و بگوییم این دست خورده به جاده. چهار روز مانده به عملیات، شناسایی ما تمام شد.

مقداد منتظری



سینه‌خیز رفت روی شانه خاکی جاده و دستش را زده به جاده. با دوربین داشتیم می‌دیدیم. وقتی برگشت همه دستش را بوسیدیم. حسن باقری این را گفته بود. گفته بود دستی که به جاده بخورد را باید بوسید



گفتم از جایی که ایستاده‌ایم می‌توانیم ماشین‌ها را بشمریم. اما حسن پایش را کرد توی یک کفش که نه، باید به جاده دست بزنید!